

خاطراتی از شهید آزاده «حسین لشکری»

عدد 13 را مبارک می‌دانم ...



عدد 13 را مبارک می‌دانم

خبرگزاری فارس: در خاطرات شهید سرتیپ خلبان #171; حسین لشکری؛ آمده است: من به‌خلاف همه، عدد 13 را مبارک می‌دانم و برای این عدد احترام خاصی قائل هستم؛ می‌دانید چرا؟ برای اینکه در سیزدهمین پرواز جنگی‌ام به تأسیسات نظامی دشمن در خاک عراق توانستم تانک‌ها و نفربرهای دشمن را بمباران کنم.

به گزارش باشگاه خبری فارس #171; توانا؛ در خاطرات #171; شهید حسین لشکری؛ در دوران طولانی اسارت که در آخرین شماره ماهنامه جانباز، شماره 27 به چاپ رسیده است آمده است: حدود 6 ماهی از اسارت من در اسارتگاه #171; ابوغریب؛ می‌گذشت که بوی بهار به مشامم خورد. با اسرا تصمیم گرفتیم لحظه تحویل سال سفره هفت‌سین بیندازیم. مایی که در این چند ماه بوی سیب و طعم سنجد را از یاد برده بودیم، قرار گذاشتیم در یکی از روزها سفره هفت‌سینی بچینیم که سفره هفت‌سین‌مان 7 سرباز اسیر ایرانی بود.

*در سیزدهمین پروازم به اسارت درآمدم

در متن این خاطرات چنین می‌خوانیم: در بعضی از فرهنگ‌ها، بعضی از اعداد، نحس هستند و در فرهنگ ما، معمولاً عدد 13 را نحس می‌دانند؛ شاید به همین دلیل است که سیزدهمین روز از آغاز سال نو را، به بیرون از خانه می‌رویم و به کوه و دشت و بیابان پا می‌گذاریم که مبادا نحسی 13، در طول سال جدید گریبان‌مان را بگیرد و کار دستانم بدهد و این که اگر پلاک سر در خانه‌مان عدد 13 است، از شهرداری منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، می‌خواهیم که به جای عدد 13، پلاک 12+1 را نصب کند! جالب این است که برخی از مسئولان شهرداری‌ها، خودشان این خرافه را باور کرده‌اند و پلاک‌های 12+1 را آماده نصب، در کارگاه‌هایشان دارند تا به متقاضیان ارائه دهند.

اما من برخلاف آنها، عدد 13 را مبارک می‌دانم و برای این عدد احترام خاصی قائل هستم؛ می‌دانید چرا؟ برای اینکه در سیزدهمین پرواز جنگی‌ام به تأسیسات نظامی دشمن در خاک عراق، هواپیمایم مورد اصابت راکت‌های آنان قرار گرفته و آسیب دید؛ من که مأوریت داشتم در ارتفاع 8 هزار پایی، تانک‌ها و نفربرهای دشمن را بمباران کنم چون سقوط هواپیمایی را که خلبانش بودم در خاک عراق قطعی می‌دیدم و اطمینان داشتم که اسیر نیروهای دشمن خواهم شد.

برخلاف دستورات نظامی که در ایران به من ابلاغ کرده بودند به میزان 2 هزار پا، از نقطه پرواز پیش‌بینی‌شده، فرود آمدم و در ارتفاع 6 هزار پایی از سطح نیروهای دشمن یعنی با هواپیمایی در حال سقوطم، هدف‌های مشخص شده آنها را با دقت بیشتری نشانه‌گیری و بمباران کردم که بر اثر این تدبیر، حدود 22 دستگاه از تانک‌های متجاوزان عراقی منهدم شد و تعدادی از نیروهای آنها زخمی شدند یا به هلاکت رسیدند.

بعد از این بمباران که با چتر نجاتم، از هواپیما بیرون پریدم؛ پریدن همان و فرود آمدن من در جمع نیروهای دشمن متجاوز همان؛ در این سانحه، به دلیل ناقص عمل کردن چتر نجاتم، با شدت و با تمام وزنم به فرارگاه دشمن برخورد کردم و به افتخار جانبازی نایل آمدم و چون نیروی گریز از مهلکه‌ای را که در آن گرفتار آمده بودم، نداشتم، اسیرم کردند و هم زمان، مرا به جمع هم‌زمان #171; آزاده؛ ام اعزام کردند.

آیا شما، کسب 2 افتخار هم‌زمان را، در سیزدهمین پرواز جنگی‌ام، به حساب نحسی عدد 13 می‌گذارید؟ اگر آری، که من برخلاف شما فکر می‌کنم و اگر نه شما هم به جمع کسانی که عدد 13 را #171; مبارک؛ می‌دانند، اضافه شده‌اید؛ پس مقدمتان گرامی باد.

* سفره هفت‌سین‌مان 7 سرباز اسیر ایرانی بود

عید یعنی #171; یا مقلب القلوب و الابصار؛ عید یعنی رقص ماهی در تنگ بلور آب؛ عید یعنی چرخیدن سیب سرخ بر سطح صیقلی آینه سفره هفت‌سین؛ عید یعنی سیب و سنجد و سماق؛ عید یعنی سیر و سرکه و سمنو؛ عید یعنی سبزه، اما زندان #171; ابوغریب؛ که سبزه نداشت؛ اسارت گامی بود در برهوت و زندانبان‌ها اسرایشان را که تماماً رزمندگان ایرانی بودند، با تمام قوا زیر نظر داشتند تا مبادا بگیریند! به کجا؟ به هر جا که ابوغریب، نباشد.

حدود 6 ماهی از اسارت من در اسارتگاه #171; ابوغریب؛ می‌گذشت که بوی بهار به مشامم خورد؛ به مشام من و سایر اسرای که ایرانی بودند؛ تعدادمان 70 - 80 نفری می‌شد؛ تصمیم گرفتیم لحظه تحویل سال را سفره هفت‌سین بیندازیم و هفت‌سین بچینیم و فرا رسیدن سال نو را به هم دیگر تبریک بگوییم.

این خبر دهان به دهان به گوش تمام اسرای هم‌بندمان رسید؛ همگی از آن استقبال کردند و برنامه‌ریزی‌ها، به دور از چشم زندانبان‌ها انجام شد اما ما که نمی‌دانستیم چه لحظه‌ای از چه روزی سال نو آغاز می‌شود؛ از طرفی ما که هفت سین نداشتیم؛ مایه‌ای که غذاها مان جیره‌بندی و ناسالم با بدترین کیفیت ممکنه بود؛ مایه‌ای که لباس‌های تمان بدون حتی یک دکمه بود؛ مایه‌ای که در این چند ماه انگار سال‌ها بود بوی سیب را و طعم سنج را از یاد برده بودیم؛ چگونه می‌توانستیم سفره‌ی هفت سین آغاز سال جدید را در اسارتگاه‌مان بچینیم؟ فکری به ذهن‌مان رسید؛ قرار گذاشتیم در یکی از روزها که فرقی نمی‌کرد چه روزی باشد و در یکی از ساعت‌ها که فرقی نمی‌کرد چه ساعتی باشد، هنگامی که از سلول‌های‌مان بیرون‌مان می‌آوردند تا به [#171&راکو&بند](#)؛ برویم و قدمی بزنیم که پای‌مان از کرختی در بیاید، فرا رسیدن سال نو را با لیخنده‌های امیدبخشی که بر چهره‌ها مان می‌رویاندیم، به یک‌دیگر تبریک بگوییم؛ مبادا که زندانبان‌ها از نشاط ما بهانه‌جویی کنند و بیش از پیش آزارمان بدهند؛ دیگر اینکه سین‌های سفره هفت سین‌مان را 7 اسیر جنگی تشکیل بدهند که از افسران و درجه‌داران و سربازان در بند ارتش خودمان بودند؛ سرباز، ستوان سه، ستوان دو، ستوان یک، سروان، سرگرد، سرهنگ دو.

روزی که آغاز سال نو را با حضور این چنین سفره هفت سینی در اسارتگاه ابوغریب، جشن می‌گرفتیم، احساس کردیم دشمن بعثی حقیرتر از آن است که بتواند به اعتقادات ما، به ملیت ما و به اندیشه ما، کوچک‌ترین خدش‌های وارد کند و با این چنین سفره‌ای که هفت سین‌اش، 7 رزمده ایرانی بودند، پی بردیم که همدلی آدم‌های یک رنگ است که به سفره هفت سین‌مان برکت می‌دهد نه همراهی سیب، سنج و سماق و نه حضور سیر، سرکه و سمنو یا سبزی روییده از جوانه‌های گندم مانده در آب کاسه‌ای؛ با این اندیشه توانستیم دانه رویش و سرسبزی را در برهوت ابوغریب، برویاییم.

*پس از درخواست‌های مکرر فقط یک جلد قرآن کریم به ما دادند

می‌گویند [#171&راکو&تروفو](#)؛ فیلمساز صاحب نام فرانسوی، فیلمی ساخته است با نام [#171&راکو&فانرهایت](#)؛ که من نه آن فیلم را دیده‌ام و نه کارگردانش را می‌شناسم اما حکایت فیلم بر اساس کتاب سوزان هیئت حاکمه‌ای شکل گرفته است که [#171&راکو&کتاب](#)؛ [#171&راکو&کتابخوانی](#)؛ را و [#171&راکو&کتابخوانان](#)؛ را مانع تسلط خود بر مردمی می‌دانند که اهل کتاب و مطالعه‌اند؛ پس کتاب‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و آنها را به آتش می‌کشند؛ در این میان، جمعی از [#171&راکو&کتابخوانان](#)؛ گرد می‌آیند و تصمیم می‌گیرند برای مقابله با این تهاجم فرهنگی، هر یک کتابی را برگزینند و متن آن را تمام و کمال به حافظه بسپارند؛ دیری نمی‌گذرد که هر یک از مردم تحت سلطه آن حکومت، خود کتابی می‌شود که تمام نسخه‌های آن به زودی سوزانده خواهد شد؛ در انتهای فیلم نام هر انسان به نام کتابی تبدیل می‌شود که آن را به یاد سپرده است؛ این یکی [#171&راکو&بینوایان](#)؛ ویکتور هوگو است، آن یکی [#171&راکو&هملت](#)؛ ویلیام شکسپیر و دیگری [#171&راکو&بیرمرد](#)؛ ارنست همینگوی.

در دوران اسارت برای شروع کار از آیات الهی مدد گرفتیم؛ آیاتی از کلام الله مجید را که در حافظه داشتیم، به هم‌بندم می‌آموختم و دانش ریاضی را که او می‌دانست به من منتقل می‌کرد؛ آن که جملاتی از زبان انگلیسی می‌دانست به ما یاد می‌داد و دیگری که بر ادبیات فارسی مسلط بود، ساعاتی از وقتش را صرف آموزش آن به دیگری می‌کرد.

امروز که روزهای اسارت را به یاد می‌آورم، احساس می‌کنم که ما، هم استاد بودیم و هم دانشجو؛ هم شاگرد بودیم و هم آموزگار؛ هم آموزش دهنده بودیم و هم آموزش گیرنده و با عزمی که جزم کرده بودیم، محیط اسارتگاه‌ها به دانشگاهی بدل شد که دانشجویانش به فارغ التحصیل شدن، نمی‌اندیشیدند؛ می‌خواستند بیشتر بیاموزند تا در جمع دانایان، به نیکی از آنان یاد کنند.

مدت‌ها بر این منوال گذشت و سرانجام پس از درخواست‌های مکرر یک جلد، فقط یک جلد، قرآن کریم به ما دادند تا چشم‌هامان را با آیات شست و شو دهیم؛ ساعات اسارت‌مان چه زود می‌گذشت؛ وقتی در فضای کوچک نمازخانه به ترجمه و تفسیر آن آیات شریفه می‌پرداختیم و خداوند را با تمام عظمتش احساس می‌کردیم که به ملاقاتمان آمده است و برای ما از [#171&راکو&رویش](#)؛ سخن می‌گوید و از [#171&راکو&تعالی](#)؛ حرف می‌زند و از [#171&راکو&آزادگی](#)؛ آن گونه که هرگز در مقابل هیچ چیز و هیچ کس تن به [#171&راکو&اسارت](#)؛ ندهیم؛ اینگونه [#171&راکو&آزاده](#)؛ شدیم.

*واژه می‌ساختیم تا فضای روحی‌مان عوض شود

اسارت آداب و رسوم خاص و زبان و فرهنگ مخصوص به خود دارد؛ واژه‌های ابداعی اسرا در دوران اسارت، در پاره‌ای موارد هشدار دهنده‌اند و در برخی موارد نیرو دهنده؛ ما آموخته بودیم در دوران اسارت فکرمات را، ذهن‌مان را و اندیشه‌مان را پویا نگاه داریم اگر ناملایمتی برای هر یک از ما پیش می‌آمد، آن را نه تنها به دیگری منتقل نمی‌کردیم، بلکه تلاش‌مان بر این بود تا خودمان هم به دست فراموشی بسپاریمش؛ مبادا روحیه‌مان شکننده شود و اگر لطیفه‌ای، خاطره شیرینی یا طنزی به یادمان می‌آمد برای دیگری تعریفش می‌کردیم تا او هم در شادی لحظه‌های ما سهیم باشد.

ساختن اصطلاحات و تعابیر کنایی، یکی از دل‌مشغولی‌های من بود و به کاربرد این اصطلاحات، فضای روحی ما را شاد و سرزنده نگاه می‌داشت؛ روشن یا خاموش شدن تلویزیون، یکی از این موارد بود.

شرح آن از این قرار است که سلول‌های انفرادی ما فاقد هرگونه روزنه‌ای به بیرون بودند؛ مگر پنجره‌ای بسیار کوچک نصب شده بر ارتفاع دیوار سلول که با میله و مقوا و تخته 3 لایه از بیرون پوشانده بودندش و سوراخی به عنوان هواکش بر سقف که نور ناچیزی از روشنایی روز را به داخل سلول منتقل می‌کرد و در پی ساخته شده از ورقه آهن که بر آن دریچه‌ای نصب شده بود با ابعادی که دستی

بتواند غذایی را به اسیر بدهد تا سد جوع کند و فقط زنده بماند.

هنگامی که نگهبان می‌آمد و دریچه را باز می‌کرد تا غذایی اسیر را به او بدهد، چهره او را در روشنی بیرون از سلول به وضوح می‌شد دید و هنگامی که دریچه را می‌بست، دوباره تاریکی به سلول هجوم می‌آورد.

ما باز و بسته شدن دریچه سلول را به روشن و خاموش شدن تلویزیون تعبیر می‌کردیم؛ وقتی نگهبان دریچه را باز می‌کرد و چهره او را می‌دیدیم، می‌گفتیم تلویزیون روشن شد و هنگامی که غذایی اسیر را به او می‌داد و دریچه را می‌بست و می‌رفت، می‌گفتیم تلویزیون خاموش شد که در این تعبیر، طنز تلخی نهفته بود.

حالا خودتان حساب کنید در طول شبانه روز، چه مدت اجازه داشتیم تا اوقات اسارتمان را به دیدن تلویزیون بنشینیم؛ آن هم با تصاویری از نگهبانان کج خلق کریمه‌المنظر که وقتی دیر می‌آمدند، دلمان برایشان تنگ می‌شد! چرا می‌خندی؟ باور کن اگر مدتی در آن سلول‌ها نگهت می‌داشتند، دیدن آن چهره‌ها، از پس آن چنان تلویزیونی، برایت از هر غنیمتی با ارزش‌تر می‌شد! باور نمی‌کنی؟ خب؛ خدا را شکر.

*یک دندان می‌دادیم تا جرعه‌ای شیر بنوشیم

یک بار یکی از هم‌بندهامان در اسارتگاه «؛ ابوغریب؛ در چهار دندان درد شدید شد؛ بی‌چاره از درد به خودش می‌پیچید و محوطه اسارتگاه را گذاشته بود روی سرش؛ ما هم از آن جا که دنبال بهانه‌ای برای ضربه زدن به روان دشمن بودیم سر و صدا راه انداختیم؛ نگهبان‌ها، اول توجهی نکردند؛ سرانجام کم آوردند و آن دوست من را به درمانگاه برده تا دندان دردش را آرام کنند، مدتی چشم به راهش ماندیم، نیامد؛ مدتی دیگر، باز هم نیامد و مدتی بیشتر؛ دل نگرانش شدیم و سرانجام از درمانگاه، تحت الحفظ آوردندش؛ خوشحال و خندان بود؛ دندانش را کشیده بودند و دردش ساکت شده بود.

شب، هنگامی که تعدادی از ما دور هم نشسته بودیم تا خوراک لوبیایی را که از جیره ظهرمان پس انداز کرده بودیم به عنوان شام بخوریم، دیدیم او هم به جمع ما پیوست و یک بطری شیری را که به جای شام به او داده بودند وسط سفره گذاشت و گفت: «؛ بسم الله؛

ما هم که مدت‌ها بود رنگ لبنیات را در آن اسارتگاه به چشم ندیده بودیم، خوراک لوبیایی را که دوست داشتیم و خوش مزه‌ترین غذایی بود که در آن دوران می‌خوردیم، فراموش کردیم و هر کدام، نیم جرعه‌ای از شیر سهمیه دوستان را سر کشیدیم.

فردا و پس فردا هم به همین منوال گذشت و از آن روز بعد به او همان غذایی را دادند که به ما می‌دادند و دیگر از شیر خبری نشد. مدتی بر همین منوال گذشت؛ دوباره همان غذاهای آبکی بی‌رمق؛ دوباره همان آش‌هایی که از توش کرم در می‌آوردیم یا شمع اتومبیل که ماجرای آن هم شنیدنی است.

یک روز یکی از اسرا، کار عجیبی کرد؛ او که یکی از دندان‌هایش پوسیدگی مختصری داشت، خودش را به دندان درد زد؛ آن قدر سر و صدا کرد که بردنش به درمانگاه؛ سر ضرب، دندانش را کشیده بودند؛ موقعی که برگشت، یک شیشه شیر دستش بود؛ به جمع که رسید، تعارف کرد؛ هر کدام نیم جرعه خوردیم؛ فردا و پس فردا هم به همین منوال گذشت و از روز بعدش، به او همان غذایی را دادند که به ما می‌دادند و دیگر از شیر خبری نشد؛ دیگر راهش را یاد گرفته بودیم؛ هر وقت هوس شیر می‌کردیم، یکی که دندان پوسیده‌ای داشت، خودش را به دندان درد می‌زد.

از این راه، من 3 تا از دندان‌هایم را جمعاً برای 9 شیشه شیر سرمایه‌گذاری کردم؛ سرمایه‌ای که سودش علاوه بر خودم، به 60 - 70 نفر دیگر هم در اسارتگاه «؛ ابوغریب؛ رسید و از این راه دست کم بخشی از کلسیم بدن ما تأمین شد تا هوش و حواسمان از دست نرود.

*بر کنج دیوار گچی سلول جمعیمان، با ناخن نوشتیم: «؛ این نیز بگذرد؛

کاغذ در «؛ ابوغریب؛ حکم کیمیا را داشت؛ از کتاب، دوات و دفتر هم که اصلاً اثری نبود؛ یادم می‌آید در نخستین روز ورودم به اسارتگاه بر کنج دیوار گچی سلول جمعیمان، با ناخن نوشتیم: «؛ این نیز بگذرد؛ و هرگاه، هر یک از ما چشم‌هامان به آن نوشته می‌افتاد، امیدمان به رها شدن از بند اسارت، افزایش پیدا می‌کرد.

روزنامه‌هایی که به زبان عربی چاپ شده بودند و «؛ صدام؛ را در لباس نظامی و با ژست‌های آن چنانی نمایش می‌دادند تا قدرت او را و قدرت ارتش او را، اگر چه کاذب بود به مردم خود نمایش بدهند؛ این روزنامه‌های عربی بین اسرای ایرانی دست به دست می‌گشت و آنهایی که کم و بیش عربی می‌دانستند، متن آنها را برای دیگران ترجمه می‌کردند و با مضحکه کردن صدام، لبخند می‌زدیم و دروغ‌های نظامی‌شان را تفسیر می‌کردیم.

یک روز، یکی از اسرا پیشنهاد کرد، روزنامه‌ای ایرانی در اسارتگاه ابوغریب منتشر کنیم؛ روزنامه‌ای که فقط یک نسخه داشته باشد و مطالب جدیدی را به خواننده ایرانی ارائه کند؛ دست به کار شدیم؛ هر کدام از ما، هر قطعه سیاهی را که قابلیت حل شدن در آب داشت، جمع آوری کردیم؛ از خاکه سیگار گرفته تا ذرات پراکنده ذغال؛ پس مواد اولیه مرکبمان تأمین شد؛ چوب کبریتی، پوشال بادآورده‌ای، میخ نازک زنگ زده‌ای اگر می‌یافتیم، ذوق زده می‌شدیم؛ انگار که خودنویس نوک طلایی فلان کارخانه خودنویس‌سازی را یافته‌ایم؛ پس، قلم‌هایمان را هم پیدا کردیم؛ حالا مانده بود کاغذ که اگر تأمین می‌شد، نخستین شماره روزنامه‌مان در می‌آمد.

کاغذ در ابوغریب حکم کیمیا را داشت؛ از کتاب، قلم، دوات و دفتر هم که اصلاً اثری نبود اما روزنامه به دستمان می‌رسید؛ یک باره

فکری به ذهن مان رسید؛ استفاده کردن از مقواهای قوطی‌های پودر لباسشویی که به ما می‌دادند تا هر چند وقت یک بار لباس‌هایمان را بشوییم؛ فکر خوبی بود، فقط یک اشکال داشت و آن این که قوطی‌های خالی را از ما پس می‌گرفتند؛ چاره را در این دیدیم که چند تایی از قوطی‌ها را تکه پاره شده به آنها تحویل بدهیم، در حالی که تکه پاره‌هایی از آنها را برای خودمان کش رفته بودیم؛ خدا از سر تقصیراتمان بگذرد؛ بعد از آن با خیساندن این تکه پاره‌ها در آب و لایه‌لایه کردن آنها و خشک کردن‌شان در جایی که نگرهانی نبیند، کاغذمان تأمین شد؛ مشکل روزنامه نویسی همین است: مرکب، قلم و کاغذ؛ ما چون آنها را داشتیم دیگر غمی نداشتیم.

توی این روزنامه‌ها که هر 20 روز یکبار منتشر می‌شد و هرکدام به اندازه کف دست بود، لطیفه می‌نوشتیم، جدول طراحی می‌کردیم، کاریکاتور صدام را می‌کشیدیم؛ تا این که ششمین شماره این نشریه لو رفت و به دست نگهبانان اسارتگاه ابوغریب افتاد؛ در آن شماره در کاریکاتوری، فرهنگ مردم عراق را به مضحکه گرفته بودیم؛ فرهنگ آش‌خوری هر روزه آنها را هنگام صبحانه؛ این کاریکاتور، آتش‌شان زد و بیش از پیش مراقبت کردند تا مبادا قطعه‌ای کاغذ به دست ما بیافتد و ما در اسارتگاه ابوغریب توقیف شدن نشریه تک نسخه‌ای‌مان را پس از نشر ششمین شماره، به تلخی تجربه کردیم و معنای #171؛سانسور»؛ را فهمیدیم.

یادم می‌آید، شب بعد از لو رفتن نشریه‌مان، دوستی که مطالب صفحه طنز و شعر نشریه را می‌نوشت و اهل شعر و شاعری بود؛ به قصد تقویت کردن روحیه ما، یک بیت شعر خواند که امیدوارمان کرد:

#171؛آن کس که اسب تاخت، غبارش فرونشست گرد سم خران شما نیز بگذرد»؛

شاید این شعر، با ناخن اسیری بر کنج دیواری از دیوارهای اسارت گاه ابوغریب نوشته شده باشد.

*با پوست انار باطری ساختیم

مدتها بود که از جبهه‌های جنگ بی‌خبر بودیم، نه اسیر جدیدی می‌آوردند که با احتیاط اوضاع خارج از اسارتگاه ابوغریب را برایمان تشریح کند و نه روزنامه‌ای عربی به دستمان می‌رسید که با تجزیه و تحلیل مطالب آن، به وضعیت جبهه‌های جنگ پی‌ببریم؛ بی‌خبری از اوضاع مناطق جنگی، کلافه‌مان کرده بود. برای کسب خبر صحیح، مترصد فرصت مناسبی بودیم اما انگار، هیچ خبری نبود؛ تا این که روزی، یکی از اسرای ایرانی، رادیویی ترانزیستوری آورد؛ یکی از اسرا که رادیوساز بود، با ابزاری کاملاً ابتدایی، آن رادیو را قطعه قطعه کرد و هر قطعه‌اش را هر یک از ما در جایی پنهان کردیم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد؛ مأموران عراقی، اسارتگاه ابوغریب را زیر و رو کردند و تمام سوراخ سنبه‌ها را گشتند اما از رادیو اثری پیدا نشد که نشد. انگار زمین دهان باز کرده بود و رادیوی آنها را بلعیده بود؛ غائله که ختم به خیر شد، همان دوست رادیوسازمان، قطعه‌های جدا شده رادیو را که هر یک از ما در کنجی پنهان کرده بودیم، سر هم کرد و رادیو راه افتاد؛ حالا رادیو داشتیم و دیگر می‌توانستیم ساعات پخش اخبار از رادیو ایران، خبرهای درست را بشنویم و از این طریق نیرو بگیریم و روحیه‌مان را بازسازی کنیم.

مدتی این گونه گذراندیم تا این که باطری رادیومان تمام شد و دوباره در بی‌خبری مطلق ماندیم؛ یک روز، یکی از اسرا گفت: #171؛اینجا چرا به ما ساعت نمی‌دهند تا اوقات شرعی را از روی آن تشخیص بدهیم و فریاض دینی‌مان را به موقع به جا بیاوریم»؛ حرف او را به نگهبان‌های اسارتگاه گفتیم؛ چند ماهی پافشاری کردیم تا سرانجام، یک ساعت دیواری برایمان آوردند؛ ساعت که به دستمان رسید، موقع پخش اخبار رادیو ایران، باطری‌اش را در می‌آوردیم و به رادیو ترانزیستوری‌مان می‌انداختیم و خبرهای جبهه‌ها را می‌شنیدیم و دوباره، باطری را به ساعت می‌انداختیم تا کار کند و منتظر می‌ماندیم تا نوبت بعدی پخش خبر. در این میان، آنهایی که مأمور شنیدن اخبار می‌شدند، خبرها را برای دیگران تعریف می‌کردند، چرا که امکانی نبود تا همه ما هم‌زمان، برنامه خبر رادیو را بشنویم؛ اگر نیروهای دشمن پی می‌بردند که ما رادیوشان را پهلوی خودمان نگه داشته‌ایم، دمار از روزگارمان در می‌آوردند.

2 ماهی نگذشته بود که باطری ساعت‌مان تمام شد؛ به نگهبان‌ها گفتیم؛ باطری نو به ما دادند؛ 2 ماه بعد، باطری دیگری گرفتیم و این عمل، چند بار تکرار شد؛ تا اینکه یکی از مأموران به زود تمام شدن باطری ساعت دیواری‌مان شک کرد؛ او گفت #171؛نمی‌شود باطری ساعت دیواری این قدر زود مستهک شود»؛ وقتی دیدیم که او شک کرده است، دوست رادیوسازمان، در کوتاه‌ترین زمان ممکنه، رادیو را قطعه قطعه کرد و دوباره هر یک از ما قطعه‌ای را در جایی پنهان کردیم؛ مأمورهای امنیتی در پی یافتن رادیو اسارتگاه ابوغریب را زیر و رو کردند و سرانجام، دست از پا درازتر به دفتر کار خودشان برگشتند. چند روزی بدون رادیو ماندیم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و بعد از آن، دوست رادیوسازمان، قطعه‌های جدا شده رادیو را سر هم کرد و دوباره رادیو ترانزیستوری‌مان راه افتاد اما در پی چاره‌ای می‌گشتیم تا خودمان یک باطری اختراع کنیم تا کمتر از باطری ساعت برای رادیو استفاده کنیم و سرانجام بعد از کلی مشورت و تبادل نظر و بهره‌گیری از دانش‌های فنی سایر اسرا، پی‌بردیم که از پوست انار می‌شود، باطری تهیه کرد و برای مدت نه چندان طولانی، از نیروی آن رادیوی ترانزیستوری را، راه انداخت.

ما که عادت کرده بودیم هر چیز دور انداختنی را برای روز مبادا در گوشه‌ای از اسارتگاه پنهان کنیم، پوست انارهایی را که از مدت‌ها قبل پس انداز کرده بودیم، روی هم ریختیم و در آب جوشانیدیم و با مشقت بسیار، خمیری از آن به دست آوردیم که تا اندازه‌ای، خاصیت الکتریسیته داشته و می‌توانست رادیوی ما را روشن نگه دارد؛ با این ترفندی که به کمک آن دوست رادیوسازمان و سایر بچه‌ها به کار گرفتیم، استهلاک باطری ساعت‌مان کاهش پیدا کرد و دیرتر از دفعات اولیه، برای ساعت دیواری‌مان تقاضای باطری می‌کردیم.

امروز که آن خاطرات را به یاد می‌آورم و به همدلی‌ها و یک رنگی‌هایی که در اسارتگاه ابوغریب داشتیم، فکر می‌کنم و به هوش سرشار و باورهای آنان که با من هم‌بند بودند، می‌اندیشم، خودم را فارغ التحصیل از دانشگاهی می‌دانم که دوره‌اش، نه 4 سال و نه 7 سال که 18 سال بود و افتخار می‌کنم که این دوره‌ی 18 ساله دانشگاهی را، در اسارتگاه ابوغریب و زندان امنیتی عراق، با موفقیت به پایان

رسانده‌ام. امیدوارم تلاش‌هایی من و هم‌زمانم که در راه دفاع از آب و خاک و دینمان، آزموده شده‌ایم، مورد قبول درگاه حضرت باری تعالی و مردم قدرشناس ایران، قرار گرفته باشد؛ ان شاءالله.

*بعد از 14 سال اسارت از خداوند اجازه گلایه کردن خواستم

شبی از شب‌های دوران اسارت، دلم گرفت؛ 8 سالی را در 171#&؛ ابوغریب&؛ گذرانده بودم و 6 سالی می‌شد که مرا از جمع ایرانیان هم‌بندم جدا کرده و در جایی دیگر، زندان امنیتی عراق، در یک سلول انفرادی نگه داری می‌کردند؛ در آن شب به یاد کشورم افتادم؛ به یاد همسرم و به یاد تنها فرزندم که پسر بود؛ در ابتدای اسارت‌م 4 ماهه بود و در آن شب حدوداً 14 ساله! از ذهنم گذشت که 171#&؛ اگر مرا ببیند، می‌شناسد؟&؛ و به فکر افتادم 171#&؛ اگر من او را ببینم، چه طور؟&؛ قلبم فشرد و رو به خدا کردم و آن گونه که فقط او می‌شنید، گفتم 171#&؛ آیا به من اجازه می‌دهی که گلایه کنم؟&؛ سکوت حاکم را به رضایت تعبیر کردم و گلایه‌هایم شروع شد؛ تا دیر وقت، من می‌گفتم و او می‌شنید و بعد از آن، به خواب رفتم.

فردا و پس فردا و پس آن فردا، دیگر کلامی به زبان نیاوردم و حتی به هیچ چیز فکر نکردم؛ در سومین روز که نگهبان، غذایی ظهر مرا از درِچه مخصوص تحویل می‌داد به ناگهان، در تاریک، روشنی سلول انفرادی، چشم‌هایم به مارمولکی افتاد که از روزنه سقف، به من خیره شده بود؛ اتفاقی که به نظرم کاملاً غریب آمد؛ نگهبان که رفت، من و مارمولک، مدت‌ها به یکدیگر خیره نگاه کردیم و سرانجام او هم رفت؛ دیدن مارمولک مرا به فکر کردن واداشت و مانند معبری که خوابی را تعبیر کند به کنکاش در مورد این قضیه پرداختم تا ظهر روز بعد که باز هم همان اتفاق افتاد؛ هر 2 به یکدیگر خیره شدیم و در چشم‌های هم نگریمیم اما این بار او نزدیک‌تر آمد؛ تأثیری عمیق‌تر بر ذهن من گذاشت و باز هم رفت؛ روز دیگر هم بر همین منوال گذشت و روزهای دیگر هم؛ چیزی حدود 2 ماه از همان روزنه و در همان ساعت می‌آمد و ساعتی مرا به خود مشغول می‌کرد و می‌رفت و عجیب این که هر بار به من، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا جایی که در روزهای بعدتر، کل سقف سلول انفرادی مرا، با آزادی تمام طی می‌کرد و بعد از آن به من چشم می‌دوخت.

اگر چه پیام را، در 2 - 3 روز نخست حضور مارمولک، دریافت کرده بودم، چشمم به راه بود که آخر این بازی به کجا می‌انجامد؟ من پیام واضحی را طلب می‌کردم؛ ظهر روز بعد، مارمولک نیامد؛ به دیدن هر روزهاش عادت کرده بودم، ظهر روز بعد هم از او خبری نشد و فردای آن روز هم، بر همین منوال اما ناامید نشدم؛ حس غریبی به من می‌گفت که خواهد آمد و سرانجام آمد اما این بار، نه به تنهایی، بلکه با 2 مارمولک کوچک‌تر از خود؛ گویا که فرزندانش بودند و این بار، پیام کامل شد 171#&؛ در مقابل تهدیدها و تطمیع‌های دشمن، مقاومت کن. تو، با کارنامه‌ای پربار، به آغوش میهن و به آغوش خانواده‌ات، باز خواهی گشت&؛ پیام که دریافت شد و بر جانم نشست، دیگر مارمولک‌ها را ندیدم. انگار که هر 3، دود شده بودند و رفته بودند هوا. این پیام، مرا که شکننده شده بودم، در مقابل ناملایمات دوران اسارت بیش از پیش مقاوم کرد.

*در تنهایی اسارت به قدرت لایزال خداوند بیشتر ایمان آوردم

باید اعتراف کنم گاهی اوقات اسارت‌م را که در زندان امنیتی عراقی‌ها می‌گذراندم، بیشتر از زمانی که در اسارتگاه ابوغریب بودم، دوست دارم؛ در دوره اول اسارت‌م که حدود 8 سال به طول انجامید در جمع هم‌بندانم، فرصت تأمل و تعمق نداشتم؛ سلول‌هایمان کوچک بود و تعداد اسرا بسیار؛ در آن سلول‌ها به راحتی نمی‌شد خوابید. به راحتی نمی‌شد نشست و حتی به راحتی نمی‌شد ایستاد؛ در این چنین مکانی، هر کس در پی روحیه دادن به دیگری بود؛ در این مکان اگر کسی می‌نشست تا به مسأله‌ای فکر کند و اندیشه‌اش را به پرواز درآورد آن یکی شروع می‌کرد به تعریف کردن خاطره‌های خوش یا لطیفه‌ای، مبادا که روحیه دشمن ستیزی دوستش آسیب ببیند؛ اسیر در ابوغریب حق نداشت خموده شود، چون این خمودگی ممکن بود روحیه سایرین را بشکند و آنها را در مقابل خواسته دشمن متزلزل کند.

اما در 171#&؛ زندان امنیتی عراق&؛ که پس از تصویب قطعنامه 598 مرا به آنجا منتقل کردند، وضع فرق می‌کرد. آنجا، همه ایرانی بودند و اینجا من تنها ایرانی بودم؛ آنجا تعدادی هم سلولی داشتم و اینجا من تنها بودم؛ آنجا همه باهم بودیم و اینجا، کسی غیر از من نبود.

در تنهایی سلول زندان امنیتی عراق که ابعادش حدود 180 در 260 سانتی‌متر بود، احساس می‌کردم پادشاهی هستم که در قصری زندگی می‌کند اما تنها؛ هرگز نمی‌دانستم که 10 سال از عمرم را در انزوا خواهم گذرانم.

اما چه خوب؛ در تنهایی است که آدم می‌تواند فکر کند؛ در تنهایی است که آدم می‌تواند اندیشه‌اش را به پرواز درآورد و در تنهایی است که آدم می‌تواند با خدای خویش راز و نیاز کند و از او نیرو بگیرد.

شاید در این 10 سال بود که من خدا را بهتر شناختم و به قدرت لایزالش بیشتر ایمان آوردم؛ شاید در این 10 سال بود که تابش هر نور امیدی را در قلبم تفسیر می‌کردم و حرکت هر جنبنده‌ای را به فال نیک می‌گرفتم؛ شاید در این 10 سال بود که ایمان آوردم خدا خالق زیبایی است و هرگز زشتی را او نیافریده است؛ شاید در این 10 سال بود که من به مفهوم این کلام پی‌بردم 171#&؛ چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید&؛ و چه شب‌ها که در سلول تنهایی‌ام، که به قصر پادشاهی تنها می‌مانست، چشم‌هایم را شست و شو دادم تا زیبایی‌های بیش‌تری را ببینم؛ آری، چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.